

روزنامه نگار، شاعر، داستان نویس و محقق برجسته بود. نخستین تجربه روزنامه نگاری اش در دوران فاشیسم، با کریپر دلا سیرا، به استعفا انجامید، و دومی، با ایل موندو، به فرار از کشور.

زاده جنوب بود - سن لوکا. روستایی نزدیک اسپرمنتته - و فراری از آن و با این همه خون زادگاهش همواره او را به خود می خواند. جنوب کودکی و نوجوانی او بود و او کودکی و نوجوانی جنوب، شاید از این رو نثرش و اندیشه هایش جوان ماند و سخت سر. در دهه سی به رغم دشمنی فاشیستها، یکی از موفق ترین و محبوب ترین ادبای ایتالیا بود: آثارش جز شرح رنج و ماتم مردم در هیئت روستاییان جنوب نبودند، اما خوانندگان می دانستند که در کار او نباید در پی قرائتی صرفاً «ادبی» باشند.

اهالی اسپرمنتته (۱۹۲۰) مجموعه داستانهای کوتاهش اوج رئالیسم پیشرو اوست. از دهان ارجیتو یکی از شخصیتهای کتاب، و همواره در نبرد با طبیعت و جامعه، می نویسد: «اینجا، در این سرزمین، با این اجنه ای که مصدر کارند، هیچ کس راه گریزی ندارد. برای من، برای همه ما، توفیقی خواهد بود اگر از خانه مان کسی پا بیرون بگذارد که بتواند با صدای بلند صحبت کند و اینها را سر جایشان بنشانند.»

از میان آثار بیشمار الوارو رمانهای انسان قوی است (۱۹۳۸) که جدال همیشگی و سخت برای رهایی از جنگال گماشتگان قدرت را به تصویر می کشد، و دوران زودگذر (۱۹۴۹) را می توان نام برد، و از میان پژوهشهای ادبیش عصر ما و امید. خاطراتش، تقریباً یک عمر (۱۹۵۱)، که به بررسی زندگی یک نسل ایتالیا در سالهای ۴۷ - ۱۹۲۷ می پردازد در ۱۹۲۵ جایزه استرگا را نصیب او کرد.

داستانهای «مادیان سیاه» و «زن جوانینو» از مجموعه سی و سه داستان کوتاه ملاقاتهای عاشقانه (۱۹۶۸) ترجمه شده.

بیش قد عمارت یک طبقه، و میوه هم به شاخه هاشان آویخته است. خیلی میوه می دهند».

بوسو، حرکتی از سرت تعجب کرد و خندید و گفت: «می روم سر وقتشان، تا حالا مرکبات را فقط در بازار دیده ام». همین موضوع پیش پا افتاده کافی بود تا بفهمم که او دیگر متمدن و شهری شده است.

سپس افزود: «ده قدیمان در چه حال است؟ مثل همیشه؟ هنوز سر جایش است؟»

خیال ندارم بگویم که او با چه کلماتی این سؤال را می کرد. چون به زبان غریبی حرف می زد، و خود من هم به زحمت چیزی دستگیرم می شد.

«چطور مگر، انتظار داری سر جایش نباشد؟ همیشه همانجا است. روی همان کوهها».

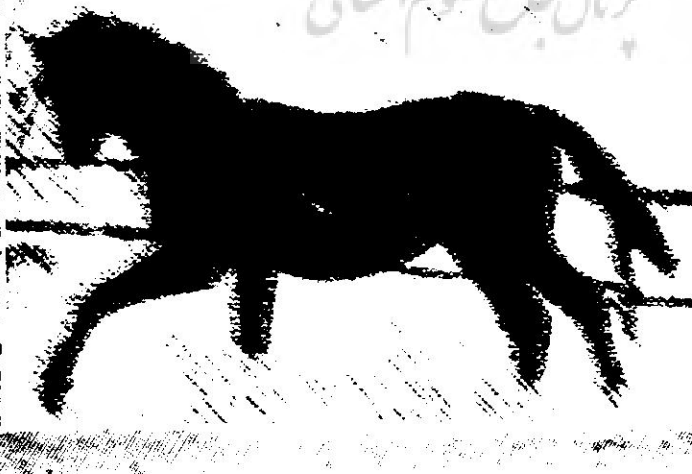
او بی توجه ادامه داد: «کوهستان بلندی است؟ کارخانه ای هم راه انداخته اند؟»

همسفر مرا انگار از گل ساخته بودند؛ خود من هم انگار گلی هستم؛ در روستای ما همه انگار از گل اند، مثل آن مجسمه هایی که در حفاریها بیرون می آورند، یا آن عروسکهای گلی قدیمی که هنوز می سازند: نوع انسان قدیمی، از تخمه قدیمی. با وجود این که ماها وقتی از دهات خودمان دوریم، آدمهای دیگری می شویم. در ظاهر هنوز گلی هستیم و کسی که بیندمان می فهمد موضوع چیست: تظاهر می کنیم که لهجه مان را از یاد برده ایم، که یادمان نمی آید کی بوده ایم؛ خلاصه، تظاهر می کنیم که آدمهای دیگری شده ایم. رفیق من بوسو، که با هم برای مفت خری پوست به دهات برمی گشتیم نیز همین طور بود. ایتالیایی را بد حرف می زد، و یک کلمه هم از لهجه خودمان یادش نمی آمد. سالهای بسیار، حدود سی سال، دنیا را گشته بود. رفتار و عاداتش مثل خارجیها بود، اما حرکاتش درست مثل مردم حوالی خودمان بود: آن شق و رق راه رفتن که فقط مخصوص ما است.

من به او گفتم: درختهای لیمو و پرتقال خیلی بزرگند، کم و

مادیان سیاه

الوارو، کرادو (۱۸۹۵-۱۹۵۷)



من به او گفتم: «نه، نه. فکر کنم چیز مهمتری رخ داده باشد. جمعیت ده نسبت به زمان بچگی ما از دو برابر هم بیشتر شده». دستهایش را از هم گشود و بلند خندید؛ این ادا را در آن شهرها یاد گرفته بود. مثل پسر بچه‌ای می‌خندید.

می‌خواستم از او بپرسم آیا مخصوصاً این طور می‌خندد. اما خوب می‌فهمیدمش. زمانی با راهبه‌ای که میوه می‌خورد همسفر شده بودم؛ از دیر مارسلیا برمی‌گشت، اما از طرز میوه خوردنش فهمیدم که مال طرفهای خودمان است، و اشتباه نکرده بودم. فرانسه بد حرف می‌زد، و برای این که مکالمه راحت‌تر بشود به او پیشنهاد کردم لهجه خودمان را به کار ببرد. متحیر به من نگریست و گفت که یک کلمه‌اش را هم نمی‌فهمد. با وجود این میوه را بر طبق عادت ما می‌خورد. من حرکاتش را همیشه به یاد دارم و خواهم داشت: آن بر زانو گذاشتن آرنج، میوه در مشت با بدن راست گرفته مثل میله ساعت آفتابی، سر کج، و آن طرز جویدن کند و متفکرانه، که همه‌اش پر از خیال‌پردازی درباره زندگی است. ما این طوریم. ما می‌خواهیم فراموش کنیم که کی بوده‌ایم، وقتی از خودمان حرف می‌زنیم، قصه به هم می‌یافیم. البته دروغهای معصومانه‌ای است: چون خیال‌پردازی، برای خودمان آن چیزهایی را که دیده‌ایم، طوری که دلمان می‌خواهد مجسم می‌کنیم. اما من بیشتر از همه، از آن خیره نگاه کردنمان خوشم می‌آید که انگار می‌خواهیم بگوییم: «به احدی اجازه نخواهم داد به من بی‌احترامی کند». این تلقی که همه‌اش پیشداوری آدمی است که از ابتدا می‌داند اوضاع دنیا بر چه روال است و نیازی به آزمون دوباره ندارد، هم قوی است و هم انفعالی.

آن راهبه هم این طور بود؛ اما نه می‌خواست روستایش را به یاد بیاورد و نه لهجه‌اش را.

رفیق من گفت: «دو برابر شده؟ مگر این سی سال چه کرده‌اند؟»

«شده‌اند هزار و پانصد نفر».

«حمام هم دارند؟»

من گفتم: «حمام نه، اما آب چرا».

«به من بد خواهد گذشت، آنجا نمی‌توانم بند شوم».

«چرند است، شهرها خیلی کثیف‌ترند. هر قدر بزرگتر باشند، سکنه‌شان کثیف‌ترند. در دهات که آفتاب و هوای پاک هست، جایی که مردم در فضای باز زندگی می‌کنند همه تا دلت بخواهد تمیزند. گذشته از آن، ما برای کار به آنجا می‌رویم. نمی‌مانیم، با قاطرهایمان دوری می‌زنیم و برمی‌گردیم!»

در حرکات او کندی تعمدی به چشم می‌خورد، و خنده‌های ناگهانی‌اش بی‌دلیل بود؛ شاید این طبیعت ثانوی‌اش بود. هرگز علت این فرار از خویش را نفهمیدم. نمی‌دانم از چه موازین و غرایزی پیروی می‌کرد، اما این طوری بود. من با آدمهایی مثل او زیاد برخوردادم. یک شب در حالی که به خانه برمی‌گشتم، در پیشه‌ای صدای نفسها و بیچ‌بیچ گفتگویی را شنیدم. ماه بالا آمده بود. وقتی سوار بر اسب (راستش قاطر بود، ولی ماها که به اهل آبادی معتبری بودن می‌یالیم می‌گویم اسب)، وقتی سوار بر اسب می‌گذشتم، شنیدم کسی با نوعی لهجه اسپانیایی به من می‌گوید: «آقا، به روستا خیلی مانده؟» حدس زدم که باید از همولایتی‌های خودمان باشند که چند سال قبل از ده رفته‌اند: دو نفر بودند. «شماها فلان کس و بهمان کس نیستید؟» جواب دادم: «چرا، اما چون در آمریکای جنوبی بوده‌ایم، زبان خودمان را فراموش کرده‌ایم». بوسو هم وضعی مشابه داشت، مشابه راهبه‌ای که میوه می‌خورد. راستش را بخواید، از من هم که درباره گذشته‌ام می‌پرسند افسانه‌بافی می‌کنم. پسر بچه که بودم حتی دروغ هم می‌گفتم؛ چیزهایی بی‌سر و ته می‌ساختم. در شهرهای بزرگ ما، خلیجها شرایطی مشابه من

دارند، و همه، یا تقریباً همه، آدم به حرفهایشان که گوش بدهد، در گذشته، نوری ولایت خودشان کسی بوده‌اند؛ خلیجها این طور می‌فهماند که ارباب زاماند و نسبشان به میهن پرستان، جاسوسهای نامی، جنگجویان و شخصیتهای سرشناس دوران تجدید استقلال می‌رسد. خلیجها - بخصوص روزهای یکشنبه - عینک یک چشمی زده‌اند، و دست زن و بچه‌شان را گرفته‌اند. اما به درون هر که نگاه کنی، می‌بینی که به زادگاهش می‌اندیشد، و به خانه‌ای که به خلاف آنچه تصور می‌کند قصر نیست، بلکه خانه‌ای است کوچک تا حدی بی‌قواره، اما دوست داشتی.

به مرکز ناحیه رفتیم.

شهر با خیابانی عریض و مستقیم شروع می‌شد، اما به محض رسیدن به تپه‌های بلند، چنان رو به بالا می‌رفت که انگار عمود بر زمین است. در طول این خیابان سنگفرش نشده و خاکی، وقتی کالسکه‌ای با پرده‌های سفید رقصان، در هوا می‌گذشت آدم به یاد تجمل و بطالت می‌افتاد. مردمانی با عادات و خصوصیات متفاوت همراه با قاطرها و الاغهایشان به شهر وارد می‌شدند.

آن خیابان، با دو ردیف خانه‌های تازه ساز در دو طرفش، که در زیر آفتاب چه زود رنگ عاجی کهنه به خود گرفته بود، حتی در ذهن کسی هم که یک بار از آن عبور می‌کرد برای همیشه می‌ماند. تقریباً روی همه دیوارها جای اتصال چوب بستها مانده بود، و خورشید که ارباب بر خانه‌ها می‌تابید، سایه‌های مربع شکلی از آن سوراخها می‌ساخت. تنها خورشید بر این شهر گسترده و باز حکم می‌راند. درختان آفتاب‌دوست دو طرف خیابان، جوان و کوتاه بودند؛ از پای چینه تیز از شیشه‌های شکسته و برنده چند تالی انجیر هندی هم روییده بود. وجود چند گلدان فلفل و ریحان در مهتابی، نزدیک یک پنجره نقاشی شده به رنگ آبی لاجوردی و سرخ، احساسی خانگی و آشنا ایجاد می‌کرد. اینجا و آنجا بر برخی مهتابیها حصیری آویخته بود، با رنگهای زنده آتش‌فشان و زوویو، یا مردی کنار یک کشتی با پیپی به گوشه دهان، و پنجره‌ای دیگر، با طارمی سفید و گلدانی گل سرخ. نوعی کرختی در خورشید بود. انگار که وحشت از فرا رسیدن هرم روز همان وحشتی بود که از فرا رسیدن توفان دست می‌دهد. دقایقی دیگر، سایه سوراخ سوراخ درختان آفتاب‌دوست می‌شد، و سایه جای اتصال چوب بستها، به ته سوراخها پناه می‌برد.

بویی تازه در هوا پخش می‌شد بوی شربت لیموی تگری، که در کافه‌ها همراه با گرده نانی به جای صبحانه می‌خوردند. به تدریج که مغازه‌ها را باز می‌کردند و مرکوبها جلو درها متوقف می‌شدند، عطر ادویه، بوی خمیر، روغن زیتون و شراب، و بوی اقسام کالاهای چوب تازه، و ماهی روغن خشک شده در آفتاب و دریایی که مثل اسید همه بوهای دیگر را تشدید می‌کند، در سر تا سر خیابان پراکنده می‌شد. با تغییر ساعت، بوی قهوه یا بوی زیاله درمی‌آمیخت. با آخرین صنایع چهارپایان و عرعرها و شیشه‌ها، آنها که برای تهیه مایحتاجشان آمده بودند از نظر دور می‌شدند، و خیابان را جمع دیگری اشغال می‌کرد. جمعی که رنجها، بیمارها، متهمان و اقوامش را، لباس جشن بر تن، به شهر می‌آورد.

آهالی محل کمی دیرتر پیدایشان می‌شد. سر ساعت معین، با عجله از ساختمانهای بزرگ، از درهای شیشه‌ای رو به خیابان بیرون می‌آمدند، در حالی که جلزو و لژ قابلمه‌ها، مثل ضربه باران بر ورقه‌های فلزی، با تق تق ماشین تحریرها درمی‌آمیخت. گروهی مسافر زن، نشسته بالای دیوار، در حال سق زدن نشان‌شان، با هراسی مبهم به این صحنه می‌نگریستند: همچون بازار مکاره‌ای زیبا بود. مردها، اغلب لباس تیره به تن داشتند و تقریباً همزمان با هم بیرون می‌آمدند، و در آفتاب، بر زمینه خیابان انباشته از نور، لکه‌های

سیاهی می شدند و آدم را به یاد انواع حشرات درشتی می انداختند که تابستان، وقت فراوانی محصول، در خرمن جاهای جلو منازل می لولند. انگار زنها فکر می کردند: «چقدر پزشک، چقدر وکیل دعاوی.» این مردان، به محض رسیدن به آستانه درها، لحظه ای می ایستادند، سر راست می کردند، و سینه جلو می دادند. با سر برافراشته، کلاه پس زده از روی پیشانی، دستی آویخته یا انگشتی بر جیبی کوچک، یا گرفته به حلقه آستین جلیقه، یا گره کرده به دور عصایی قلاب شده بر شانه، به راه رفتنشان ظاهری موقر و آگاهانه می دادند. با طره موهایی شانه شده به انواع مدلها - یک وری، رو به عقب، به جلو - یا چشمهای ثابت مانده به بالا و اندکی فرو بسته یا بیش از حد گشاده؛ با دهانهای بسته، اما به طرز زیبا متمایل به یک طرف؛ با پیشانیهای بلند، به همه و هیچ می نگرستند. به خلا به موج، به آسمان آبی رنگ باخته، به تصویر خودشان که در سایه کوتاه شده ای همراهِشان می کرد، به خاک کف خیابان که بوی کهنگی می داد، بر تارکشان برق ناپایدار معرفت حرفه ای نمایان بود و چشمهایشان با بی تفاوتی ایستای آینه، روی اشیا متوقف می شد.

بی اعتنا بودند، یا وانمود می کردند، آن چنان که زندهای ما می ترسیدند که میاها آنها با هم تصادم کنند. حلقه موهای ناقرمان از زیر لبه کلاهها که بی ثبات اما فکور می نمودند می گریختند؛ آنها وقت راه رفتن، همه وزن خویش و جسمیتشان را احساس می کردند. وقتی به هم می رسیدند هر کدام با سر برافراشته به راهش ادامه می داد، به روی خودشان نمی آوردند که یکدیگر را می شناسند و تا آخرین لحظه به هم سلام نمی کردند، بعد سه چهارم بدنشان را می چرخاندند، دستی را دراز می کردند و انگشتی را تکان می دادند، «سلام پروفوسور!» «سلام آقای وکیل!» «سلام دکتر!» «سلام عالیجناب!» تا باز یا تکانی شیروار به سر، راه خویش را در پیش گیرند، خیره به خورد دست کوب، به هاله نورانی آفاق که حضور دریا را بر فراز بامهای کوتاه اعلام می داشت. به زیر دستها با بالاتر بردن سر جواب می دادند؛ به فقیر بیچارهها با حرکتی مغرورانه؛ و به ثروتمندانی که خواب آلوده، برای خصمانه نگرستن به گذشت زمان، در مهتابیها پدیدار می شدند، یا برداشتن کلاه و حالتی متین و پرتواضع.

جیغ است و فریاد جمعیتی که همدیگر را صدا می زنند، و بعد درها و دروازه های چوبی بسته می شود، و بعد ملافه هایی را که برای سفید شدن در نور خورشید، روی پرچینها گسترده است و کیسه های بیرون دکانها را تو می برند، و اگر بشود میخ طولیله های مخصوص بستن مرکوبها را از دیوارها می کنند.

بوسو از من می پرسد: «چه اتفاقی افتاده؟»

«همولایتیهای ما می رسند، پوتامیایها.»

«چرا همه حالت دفاعی به خود می گیرند؟»

«تو یادت نیست. پوتامیایها مردمان بدی نیستند، مذهبی و مؤمنند، اما میان مال خودشان و مال دیگران فرقی نمی گذارند. بعضی از دکان دارها اجناسشان را بیرون دکانهایشان می گذارند و ماهی روغنهای خشک شده را در آفتاب، جاروها و سایر کالاها را به سر تیرها می آویزند؛ آن قدر لطف خانوادگی در آنهاست که سود نجستن از موقعیت گناه است.»

بوسو گفت: «پس دزدند.»

من گفتم: «چرا بگویم دزد؟ احساس مالکیت ندارند. هرگز مصنوعات کارخانه ها را نمی بینند، چون در کوهستان این قبیل چیزها پیدا نمی شود، و از آنجا که به سهم خویش معتقدند که از همه آنها بی خبرند و نوشتن می دانند و حساب سرشان می شود فریب می خورند، هر وقت که بتوانند تلافی می کنند. آنها مصنوعات

کارخانه ها را مثل اجناسی که بهایی ندارد تلقی می کنند و نشانه ای از دنیایی غنی و خوشبخت. یک پوتومیایی که به نایل می رفت، معتقد بود که گل فروشها گلها را به عابران هدیه می دهند. آنها تصویری بسیار ساده و زیبا از تمدن دارند. آنها معتقدند که با وجود ماشینها...»

بوسو اعتراض داشت: «آخر چرا باید درهای چوبی را از پاشنه در آورند؟»

اگر هم بتوانند آنها را ببرند، باز به چه دردشان می خورد؟ دستپاچه شدم: نمی دانستم چه جوابی بدهم؛ نمی دانستم چرا پوتامیایها حتی درهای چوبی را هم می برند.

«چرا دلپش را برابرم توضیح نمی دهی؟»

«چون... چون نمی توانند چیزی را که قفل و کلید نشده جدی بگیرند. شاید فکر می کنند که اگر بشود چیزی را راحت برد، حتماً به درد صاحبش نمی خورده است. آخر چطور می خواهی افکار یک پوتامیایی را که در کوهستان زندگی می کند و هرگز چیزی در عمرش ندیده بهیچ؟»

اما بعد اندیشه تازه ای به ذهنم خطور کرد: «مگر تجار، محتکرین عسل، پنیر و گندم وقتی به کوهستان پوتامیایها می روند سرشان کلاه نمی گذارند؟ کافی است به یک پوتامیایی شبی که هرگز ندیده نشان بدهی، و او در عوض هر چه که دارد، به تو می دهد، و اغلب در معامله سرش کلاه گشادی می رود.»

مگر دکاندارها فریشان نمی دهند؟ بخصوص زندهایشان را که شکمو و کنجکاو، و اگر با یک بار فندق سراغشان بروی، حاضرند در مقابل، همه ذخیره گندمشان را بدهند، و اگر با آن دستمالهای ارزان قیمت رنگارنگ، که چشمشان را می گیرد بروی که دیگر چه بهتر؛ چون زندگی تلخی دارند، برای ساعتی شادمانی حاضرند نان را هم از دهان خودشان ببرند.»

بوسو کنجکاوانه پرسید: «یعنی زندهایشان این طوری اند؟» «شکمو و کنجکاو و بغایت زیبا، و مردهایشان را آدم حساب نمی کنند مگر زرنگ و چابک باشند. زندهای قرص و محکمی اند.» «این هم پوتامیایها!»

جیغ است و فریاد جمعیتی که همدیگر را صدا می زنند، و طنین بسته شدن درها، و بر فراز این همه، صدای قوی و رسای پوتامیایها که به ردیف یک پشت سر هم پیش می آیند. با صدای بسیار بلند بدون چرخش سر با هم گفتگو می کنند. خیابان عریض زیر تابش آفتاب به زردی می گراید؛ باد لطیفی از دریا می وزد که روی هرم آفتاب نوری آبی می گستراند.

بوی آبادی، کالاها، و ماهی خشک شده در آفتاب، و ماهی ساردین و کاغذ کاهی به مشام می رسد، و به تدریج که خورشید بالا می آید قوی تر می شود. برخی از پوتامیایها پیاده اند، بقیه سوار بر خر، به ردیف یک پشت سر هم، صف زنها جداسد و از عقب می آیند، با پیراهنهای سرخ و بنفش، به رنگ اعیاد مذهبی، و با کیسه های خالی تا کرده بر سر. آنها هم حرف می زنند، اما انگار جبر جبر می کنند، چهچه می زنند و بغوغو می کنند سرهای کوچکشان را روی گردنهای پهن و درازشان راست نگه داشته اند و نه به راست می چرخاندند و نه به چپ، نه به جلو و نه به عقب. گاه چنان جیغی می کشند که انگار تخم گذاشته اند.

وقتی جلو در دکانی می ایستند، صاحب آن بیرون می آید و با چوب خیزرانی که برای متر کردن از آن استفاده می کنند، دورشان می کند. «عقبه عقب. یکی یکی.» زندهای پوتامیایی، دو یا سه دامن پرچین، روی هم می پوشند و نیم تنه های گشادی که زیر آن دستها را قلاب می کنند: هرگز نمی شود فهمید که چه چیزهایی راهشان به زیر آن نیم تنه ها ختم می شود.

مغازه دار می خندند. «دزدها زدهای من می خندند. دزد رویشان انگار که تحسینشان کرده اند.» پوتامیایی می خندیدند. همه شان یک کتبی عسلی بر مثل یک میوه و سلامت برخوردار است. کمی آهنگی صورتی کدر گسترده و

آماریلیسهای پر گل با گلبرگهای آبی کوهستان پوتامیاییها، در دورترین گیاهان دره ها سر برافراشته بود، و انگار کوههای کوتاه تر بلبله زده پر دورش، خم شده آن را نیایش می کردند. در ساحل خلوت، گوسفندها به بوته های خارشمار لاجوردی و خاکستری، بوته های خوش طعم و سخت دندان می زدند، در هوا بوی قطاری که عبور کرده بود، بوی دود، چوب داغ و کلبه ای که افراد زیادی در آن سکنی کرده باشند، به مشام می رسید. من به او گفتم: «بعید است که تو دزدی یک پوتامیایی را ببینی. بنی بشری نیست که بتواند او را غافلگیر کند. این طور خیره نگاهم نکن. من هم از خودم می پرسم که چطور این کار را می کنند.» بوسو پرسید: «زرتگانند هان؟»

تکرار کردم: «زرتگانند، و اگر بخواهی سر صحبت را با آنها باز کنی، جوابت را جز با زیرکی نمی دهند.» «یعنی چطور جواب می دهند؟» «با ضرب المثل، تمثیل، افسانه، جملات قصار، یک بیت یا ترانه ای کوتاه.»

بوسو سپس افزود: «دزد هم هستند.» این فکر که دزدهایی چنین ماهر باشند در اصل مایه شادمانی او بود. و شروع به خندیدن کرد.

به تدریج پوتامیاییها از خیابان خاکستری و بوته های آگاو گذشته و همچون لکه ای لاجوردی، مثل طاووس، مثل گل محمدی گسترده شدند. همیشه رسیدنشان یکسان بود: همان فریادها، همان بغبغو کردن زنها، همان جست و خیزها. آن که سر صف بود به صدای بلند حرف می زد بی آن که سر بچرخاند، و آخرین نفر حتی بدون بلند کردن سر جوابش می داد.

«چرا مثل باقی مردم کنار هم راه نمی روند؟» «قابل مقایسه نیستند. همیشه در کوره راه ها راه رفته اند و همان روش را دنبال می کنند. حالا جاده ها عریض تر شده، اما پوتامیاییها فرقی نکرده اند: به ردیف یک می روند. بر کناره جاده تازه، با این اصرارشان به راه رفتن به طرز قدیم، کوره راهی درست کرده اند. اما این که مثل باقی مردم برای سفر پولی خرج کنند کار آنها نیست. همه جا پیاده می روند.» همین طور توضیح می دادم، انگار بوسو نمی دانست که پوتامیاییها چطورند. اما بوسو نمی خواست به خاطر بیاورد، و من آنها را اکنون از چشم کسی می دیدم که پس از منتها به ولایت خویش باز می گردد.

پوتامیاییها می آمدند، چون پول محصولشان را گرفته بودند و بایست خرید می کردند. حتی در محل توقف مرکوبهایشان کسانی را گمارده بودند تا چهارچشمی از الاغها و قاطرهایشان مراقبت کنند، و این مراقبان، چون کلاه بره لبه دار به سر داشتند و شلوارهایی از جنس فاستونی به پا، به پوتامیاییها که در آن گرما پشم لاجوردی پوشیده بودند با بی اعتنائی می نگرستند.

پوتامیاییها به آنها نگاه هم نمی کردند و جوابشان را یا به ریشخند می دادند، و یا با آن نلغزا و بیتهایی که میان خودشان مرسوم بود.

در همین هنگام از طرف دیگر خیابان صدای نی لیکی به گوش رسید، و در میان غبار خیابان، نزدیک شدن گله گوسفندی هم رنگ

مغازه دار می خندند. دزدها زدهای من می خندند. دزد رویشان انگار که تحسینشان کرده اند. پوتامیایی می خندیدند. همه شان یک کتبی عسلی بر مثل یک میوه و سلامت برخوردار است. کمی آهنگی صورتی کدر گسترده و آماریلیسهای پر گل با گلبرگهای آبی کوهستان پوتامیاییها، در دورترین گیاهان دره ها سر برافراشته بود، و انگار کوههای کوتاه تر بلبله زده پر دورش، خم شده آن را نیایش می کردند. در ساحل خلوت، گوسفندها به بوته های خارشمار لاجوردی و خاکستری، بوته های خوش طعم و سخت دندان می زدند، در هوا بوی قطاری که عبور کرده بود، بوی دود، چوب داغ و کلبه ای که افراد زیادی در آن سکنی کرده باشند، به مشام می رسید. من به او گفتم: «بعید است که تو دزدی یک پوتامیایی را ببینی. بنی بشری نیست که بتواند او را غافلگیر کند. این طور خیره نگاهم نکن. من هم از خودم می پرسم که چطور این کار را می کنند.» بوسو پرسید: «زرتگانند هان؟» تکرار کردم: «زرتگانند، و اگر بخواهی سر صحبت را با آنها باز کنی، جوابت را جز با زیرکی نمی دهند.» «یعنی چطور جواب می دهند؟» «با ضرب المثل، تمثیل، افسانه، جملات قصار، یک بیت یا ترانه ای کوتاه.» بوسو سپس افزود: «دزد هم هستند.» این فکر که دزدهایی چنین ماهر باشند در اصل مایه شادمانی او بود. و شروع به خندیدن کرد. به تدریج پوتامیاییها از خیابان خاکستری و بوته های آگاو گذشته و همچون لکه ای لاجوردی، مثل طاووس، مثل گل محمدی گسترده شدند. همیشه رسیدنشان یکسان بود: همان فریادها، همان بغبغو کردن زنها، همان جست و خیزها. آن که سر صف بود به صدای بلند حرف می زد بی آن که سر بچرخاند، و آخرین نفر حتی بدون بلند کردن سر جوابش می داد. «چرا مثل باقی مردم کنار هم راه نمی روند؟» «قابل مقایسه نیستند. همیشه در کوره راه ها راه رفته اند و همان روش را دنبال می کنند. حالا جاده ها عریض تر شده، اما پوتامیاییها فرقی نکرده اند: به ردیف یک می روند. بر کناره جاده تازه، با این اصرارشان به راه رفتن به طرز قدیم، کوره راهی درست کرده اند. اما این که مثل باقی مردم برای سفر پولی خرج کنند کار آنها نیست. همه جا پیاده می روند.» همین طور توضیح می دادم، انگار بوسو نمی دانست که پوتامیاییها چطورند. اما بوسو نمی خواست به خاطر بیاورد، و من آنها را اکنون از چشم کسی می دیدم که پس از منتها به ولایت خویش باز می گردد. پوتامیاییها می آمدند، چون پول محصولشان را گرفته بودند و بایست خرید می کردند. حتی در محل توقف مرکوبهایشان کسانی را گمارده بودند تا چهارچشمی از الاغها و قاطرهایشان مراقبت کنند، و این مراقبان، چون کلاه بره لبه دار به سر داشتند و شلوارهایی از جنس فاستونی به پا، به پوتامیاییها که در آن گرما پشم لاجوردی پوشیده بودند با بی اعتنائی می نگرستند. پوتامیاییها به آنها نگاه هم نمی کردند و جوابشان را یا به ریشخند می دادند، و یا با آن نلغزا و بیتهایی که میان خودشان مرسوم بود. در همین هنگام از طرف دیگر خیابان صدای نی لیکی به گوش رسید، و در میان غبار خیابان، نزدیک شدن گله گوسفندی هم رنگ

بیشه‌ای و بر گرد آن وزغهایی سبز و گنده مثل جواهر کشف کردیم. در این ده پرهیزگاری به حدی بود که مدام انسان را به یاد سحر و جادو می‌انداخت. اینجا مردم چون نمی‌توانستند در روز بدون شدن از خانه خارج شوند، شبها بیرون می‌آمدند، و یاد گرمای خورشید در آن روزها می‌گرفتند. من رفتم تنها بودم. دیدم همان که اسطوخودوس می‌روشنید، من را دید. روی پلکهای مرتفع و بی‌درخت، وسط مزارع وسیع گندم، کپه شده بود. اما کمی دورتر غارهایی به چشم می‌خورد، دره‌های کوچکی انباشته از سایه و چشمه، بیشه‌زارها و مفاکهای که بودن در آنها عالمی داشت. ساکنان ده، در خانه‌هایی یا دیوارهای نازک و تنگ هم می‌نشیند. آنجا که می‌نشیند، گاه به گاه می‌باید که یکدیگر با خبر شوند. آه، گرچه آن گاه پشت پیشانی، در آن روزها، چون پرتکلی می‌باید دو چشم خشمگین مردی همچون مستها خیره، محتاط و مراقب ظاهر می‌شد. وقتی کسی از دور، بر جاده‌ای که از دره‌ها بالا می‌آمد پیدایش می‌شد، زمزمه‌های درمی‌گرفت: «کیست؟» همه از آنچه دور و برشان اتفاق می‌افتاد، خبر داشتند. شب در خانه‌ها، اصطیله‌ها و مرغ‌دانها را می‌بستند. مردم قبل از فرا رسیدن شب از مزارع به خانه برمی‌گشتند.

یک شب خیلی تاریک، دوستان بوسو گفت که مادیانی سیاه را در ظلمت دیده است. می‌گفت که صدای یورتمه رفتنش را شنیده است، و شاید چیزی نبود جز صدای باد که بر دری خوب بسته نشده می‌کوفت.

در قهوه‌خانه بین راه با قهوه‌چی حرفش را زدم. «فکر می‌کنید کی اسطوخودوس اسبها در اصطیل‌اند، مثل هر حیوان دیگری که شب به لانه می‌زود، بیدار است که یکی از آنها بیرون مانده باشد. بی بردن به کنه ماجرا دشوار نیست. همه این را می‌دانند.» و صدایش را پایین آورد: «از زمانی که آقای کُرما عادتش شده بود با قیافه مبدل به صورت خوکی سفید، به شبگردی برود، خیلی نگذشته است: این اطراف خوکی سفید نداریم، بنابراین نمی‌توانست کسی غیر از او باشد. صبحها او را در پای پلکانی در خواب می‌یافتند. بعد سر عقل آمد: ممکن بود ماجرا به پایان بدی بینجامد. چندین بار خطر دزدیده شدن و فروخته شدن در بازار از بغل گوشش گذشت.» بوسو گفت: «که این طور؟ من می‌دانم که مادیان سیاه کیست.» قهوه‌خانه‌چی با شیطنت جواب داد: «آی رفیق!» ولی فوراً خاموش شد.

همیشه برای به راه افتادن شب را انتخاب می‌کردیم. بوسو ما کاملاً مخالف بود، و وقتی در دهات دیگری بودیم، همه‌اش به روستای خودمان جایی که نگاه زنی با چشمهای سیاه و پیشانی صافه همیشه او را جستجو می‌کرد می‌اندیشید، تا وقتی که به آنجا برمی‌گشتیم. در میان سم به زمین ساییدن چهارپایانمان که رسیدن ما را اعلام می‌داشتند، و آبادی را از صدای خویش می‌انباشتند، و به آن رنگ روزهای جشن، غریبه‌ها و رویدادهای پیش‌بینی نشده می‌دادند. قاطر بوسو، به محض رسیدن به میدان شیعه می‌کشید. کسی که به این قبیل جاها رفت و آمد کند، محافظه‌کار می‌شود. با سر خم شده از خیابان می‌گذرد، از چشم دوختن به اشخاص خطرناک اجتناب می‌ورزد. و قبل از تارک شدن هوا به خانه باز می‌گردد. معتقدم که بوسو، بر عکس بی‌احتیاطی می‌کرد. فوراً با چشمهایش، چشمهای آن زن را جستجو می‌کرد.

در چنین روستاهایی چشمها همه چیزند: حرف می‌زنند، می‌طلبند، تهدید می‌کنند، وعده می‌دهند؛ حتی می‌توانند بکشند. شخص برمی‌گردد، و یک جفت چشم را در سایه خانه‌ها می‌بیند، چشمهای مینایی شفاف و بی‌حالت، چشمهایی به رنگ شیر کودکان شگفتی زده، چشمهای مراقب از لای بیشه‌ای. به دخترها یاد

بوسو از من پرسید: «آخر چطور می‌شود یک گله را دزدید؟ نمی‌فهمند که طرف گله‌اش را بالاخره پس می‌گیرد؟ که ژاندارمها را به سراغشان می‌فرستد و بالاخره دستگیرشان می‌کند؟» یکی از جوانها جواب داد: «نه به دست ما می‌کنند و نه

پوتامیایی هستند دیگر، و پوتامیاییها هرگز فکر آینده را نمی‌کنند.» و بعد ناگهان خاموش شد چون آقای ماکرینو نمی‌خواست دیگر حرفی از خوی و خصلت پوتامیاییها بشنود. راه افتادند. در آن ساعت، با خنک شدن هوا، کسبه به مغازه‌هایشان باز می‌گشتند تا ببینند که آیا چیزی کم شده یا نه، و قسم می‌خوردند که همه چیز را به پوتامیاییها گرانتر بفروشند، خیلی گرانتر، دو برابر، سه برابر، چون پوتامیاییها اجنبی بودند! آقای ماکرینو و افرادش به راه افتادند. ژاندارمها یا شنلهای حمایتدار، تفنگ و بیج زودتر را می‌فروخته بودند. در آسمان ماه بهاری نور می‌افشاند.

بوسو پرسید: «آخر چطور می‌شود یک گله کامل را با یک تیلبک دزدید؟ کی این کار را کرده است؟»

به این ترتیب من و بوسو و سایر رفقایمان سفر خود را شروع کردیم، و وعده دیدار را در مارینا گذاشتیم، چون در پوتامیا تقریباً هیچ کس را نمی‌شناختیم، و در مارینا راحت‌تر بودیم. سوار بر مرکبهایمان چرخ می‌زدیم و عسل و پوست می‌خریدیم؛ هر پنج یا شش باری که به پوتامیا، روستای بدنام خودمان می‌رسیدیم، حتماً شب برگشتیم. خطری که نبود: اما قهقرونی که تجار همیشه با خود می‌آوردند، به اینجا نرسیده بود.

سکنه آبادی به خاطر دورافتاده بودن محل نیمه‌وحشی بودند. صبحها روستا به قدر کافی امن بود و پر از بچه‌هایی سرگرم‌بازی؛ اما سر ظهر، وقتی خورشید حسایی داغ بود و انگار دل آسمان سفید را می‌سوزاند، مزارع خلوت، خانه‌های بدون سایه، و کوههای نزدیک، آن قدر متروک به نظر می‌آمدند که اگر صدایی بلند می‌شد و مردی ظاهر می‌گشت، ترسی مهیب به جان هر کسی می‌انداخت. ما اولین بار در چنین ساعتی به ده خودمان برگشتیم. وقتی با قاطرهای سیاه و فیلی از پلکان کوره‌راهی که به جلگه مرتفع ختم می‌شد، بالا می‌رفتیم، بایست شبیه به سرابی شده باشیم؛ در آفتاب سوزان توی میدان هیچ کس به پیشواز ما نیامد، هیچ کس پشت پنجره‌های ظاهر نشد؛ تنها صدایی که شنیدیم صدای مرغی بود که جیغ دیوانه‌واری سر داد، جینی به قدر کافی مفهوم. جای آن بود که مثل شب ترسید؛ همان انزوا، و نور خیره‌کننده همچون شب سوخته‌ای بود. از پشت بامی، زنی سیاهپوش، با موهایی تقریباً لاجوردی رنگ خم شد؛ چشمهایش انگار خیلی درشت بود، از زیر پیشانی چهار گوش کوتاه و درخشانش، مستقیم نگاهمان می‌کرد، در سایه گل‌دانه‌های گیاهی ایستاده بود که در نور تند رنگ باخته بودند.

مردم پوتامیا خوش سیما بودند: مردها قوی و زنها زیبا. بوسو، همیشه از آنجا ماتم گرفته برمی‌گشت. چه چشمهایی آن زنها داشتند. بوسو، شبها که برمی‌گشتیم، بی‌وقفه از این مسأله حرف می‌زد. شب در نوسان فانوسی که راهمان را روشن می‌کرد، مثل زن سیاهی بود. در اطراف سکوت بیابان بود. گاه برای دل و جرأت دادن به خود می‌خواندیم. این را هم یگویم که در پوتامیا هنوز جادوگر مشهوری زندگی می‌کرد که هرگز پیر نمی‌شد و بر بسیاری از رازها آگاه بود. گاهی این احساس را داشتیم که در تاریکی کسی با ما همسفر است، یا کاروانی مثل ما را پا به پایمان راه می‌برد. فریاد می‌زدیم تا دور شود. یک بار دچار این توهم شدیم که صناهایی شنیده‌ایم، و بعد با نزدیک شدن به صدا، در نور فانوس بوته‌های

می دهند که همیشه چشم به زمین بدهند. چشمهای آن زنی که بوسو می خواستش، گندمگون بود و درخششی طلایی داشت. من او را در لحظه ای که گوشه دهانش به لیخندی چین برداشته بود، دیدم. می توانستم بفهمم که بوسو تپاه شده است. زبان آن چشمها می گفت: «زنده هستم». شبه وقتی از آنجا دور می شدیم، گرمای آبدای تا دو کیلومتری از شدت تاریکی می کاست. یک بار، توی میدان، بوسو به من گفت: «چرا کمی به سمت دشت نرویم؟»

سر ظهر بود، ساعتی گرم، درخشان، و بی حد و مرز؛ گیاهان عطری قوی و خشک داشتند مثل وقتی که کنار تنور می گذارندشان. به تدریج که دور می شدیم، انزوای آن نور می لرزاندمان و احاطه مان می کرد. قیل از ترک میدان، یک آن سایه زن سیاهپوش به چشممان خورد که انگار می خواست به سرپناهی بگیرد. به دشت رسیدیم، ساکن و بی هیچ صدایی، مگر آن خش خش خشک بوته هایی که از میانشان می گذشتیم. ساعتی بود که انگار جلوه هستی در آن نقطه به حالت تعلیق درآمده، گلها رنگ باخته و بی عطر بودند، درختها تنها بی هیچ بادی، در جستجوی سایه ای برآمدیم؛ وهمی بی پایان بود. خورشید احساس خفگی می داد، به محض پناه بردن به زیر شاخ و برگها، درخت هرس شده نقره خورشید را داغ تر کرد؛ بویی چسبناک، بوی انگور چینی، دور تنه درختها می پیچید. آدمها و چهارپایان، در آن ساعت، انگار آشیایی متحرک بودند. و زاده آن شگفتی عظیم که همه چیز را در انعکاسی سبز فام در هم می شکست. در دوردست مردی، که در آن نور عظیم همچون اسباب بازی کوچک و ظریفی به چشم می آمد، گاوها را می کرد و انگار برای بیدار کردن زمین گسترده و سخت قیل از هجوم بردن به آن برای تأمین معاشش، فریاد می زد. کج بیلی، معلوم نبود کجا، میان سنگها طنینی فلزی داشت. در دوردست، رودخانه ها انگار زیر پای خورشید به عقب می دویدند. خود را سبک و اشتغال پذیر احساس می کردیم.

مادیانی سیاه به سیاهی قیر نزدیک شده همچون دختری شوخ و جوان، به طرز شگفت آوری سبک بر کفلهای بسیار باریکش. با شیبه های گذشت.

سرخ روی پلکها، میان دو چشم گندمگونش، انگار همه آن سیاهی را به آتش می کشید. همسفرم بوسو تعقیبش کرد، و وقتی از پلکان جلگه مرتفع پایین رفت، از چشم پنهان شد. برای مدتی صدای آن تاخت چهار نعل را شنیدم؛ بعد با صدای چرخهای آسیایی در آمیخت. دیگر خبری از بوسو نشد، و سپس شنیدیم که آن زن سیاهپوش هم ناپدید شده است.

ما افراد کاروان، پس از به پایان بردن کارهایمان، شبی روستا را ترک گفتیم.

از نو شبی بود بی پایان، آسمان ژرف مثل اعماق اقیانوس بود و ستاره ها از آن ژرفا به ما چشمک می زدند. خانه های ده انگار در ورطه آن شکوه غوطه ور بود، و ما در اندیشه خروج از حصار آن خانه های به هم چسبیده، و در آمیختن با طبیعت، دریا، رودها و جهان، بیرون از آن دیوارهای سنگین که در میان بازوایش نوزادان اولین اشکهای خود را می ریختند، مردها در خواب هم همچنان فریاد زنان چهارپایانشان را می کردند.

به این ترتیب بوسو ناپدید شد و دیگر هرگز او را ندیدم. روزی در بهار، برای تصفیه حساب با یکی از آقایان اهالی ده، به قصد پوتامیا راه افتادم. فکر وصول آن پول سر به جانم کرده بود، اما شاید بهانه ای بود برای بازگشت به پوتامیا. در حقیقت خرجم کم بود، همیشه پول خرده هایم سر جایم بود و آرام در توبره ام با آن ور می رفتم؛ پول در چشم من همان منزلی را داشت که نزد

روستاهایی با احتیاجات محدود دارد. احساس لذت کسی را داشتم که به آن نگاه می کند و پنهانش می کند، مثل بیامی از دنیای قوی و توانا؛ حتی ظاهر پولهای کاغذی هم تالارهای مجلل، مجسمه های طلایی کودکان، طاقچه های مجسمه ها، خیمه و خرگاهها، مراسم پرشکوه رسمی، و ابهت قانون و دولت را به ذهن متبادر می کرد. افکاری بود که هرگز قبل از آن به ذهنم نرسیده بود. سحر به راه افتادم تا حدود ساعت ده برسم، و چون همراهان قاطرها را برده بودند از دوستانی که وضع مالی خوبی داشتند، خری به قرض گرفتیم؛ در دیداری که با این نوستان داشتیم، دختر خانواده لیخند بر لب و با اشتیاق قهوه برایش آورد. از خر حرف زدیم؛ وقتی قولش را به من دادند، میزبانانم در چشمم قدر و منزلتی یافتند، خوشحال بودم که دختر خانم در دادن فرامین مهیا کردن سفر شتاب می کند. خر مال او بود، چیزی که به او تعلق داشت، در تمام طول راه مرا به یاد او می انداخت. این احساسات آدمهای تنها است، و من تجربه اش می کردم.

صبح، خر حاضر بود، زین شده با دو رکاب بلند و آن بود کود مزارع. «اسمش چیست؟» اسمش استناردو بود و یک ماچه خر. پلکهایش را با آن مژه های بلند به هم می زد، چشمهای سیاه مهربان و ژرفی داشت که نقش مبهم جهان، همچون دریاچه ای در غروب توی آن منعکس می شد.

از گرده خاکستری رنگش موهای درشتی بیرون می زد که از خاکستری نقاب کهنه دلکها سبق می برد. به من نمی نگریست. تنها، سوار شدنم بر زین را احساس کرد، در حالی که برای نیفتادن از سمت دیگر تعادلم را حفظ می کردم. حیوان به راه افتاد؛ مهتر چند قدمی دنبالش آمد و هین کرد. ترکه خر زهره ای برای به جلو راندن خر به دستم داد و خداحافظی کرد: «راه را خود حیوان می داند، خودش خواهد رفت». جاده را می دیدم، تپه ها، درختها آرام آرام نزدیک می شدند، رو می گرداندند، می چرخیدند. قله کوهها شکل می گرفتند و شکل می باختند. انگار که به آرامی از هم وا می روند؛ همه طبیعت از آن من بود و مثل دریایی بزرگ، آن طور که به چشم دریانوردان سوار بر کشتی شکسته ای می آید پایین و بالا می رفت. در هر قدم باد برمی خاست و، بسته به فراخی دره ها، آرام می گرفت و فرو می نشست؛ خورشید محیط داغی مثل یک حمام

مجموعه علمی

درست کرده بود؛ در فضای باز میان جنگل باد شوخ و سنگ می‌دوید. چیزها به طرز غریبی بُد یافته بود.

بوته‌های پر گل آماریلیس دو طرف جاده به فاصله مساوی از هم، مثل تیره‌های تلگرافه صف کشیده بود؛ نوعی گل بنفش درشت و مخملی، بر ساقه‌های بوته گیاهی بزرگ و پرشاخ و برگ، تپه‌ها را مثل ویار زنی باردار لکه لکه می‌کرد. بر جاده رد رهگذران مانده بود؛ جای پای برهنه زنان و کودکان و آن نمایش آثار انسانی در سفر را که مثل رد پروازی مورب است باز می‌شناختم. در برخی نقاط، زمین چنان نرم و مرطوب بود که حتی اثر تنفس منفذهای بشره هم بر آن می‌ماند. بزمجه‌ها، سوسکه‌ها و مورچه‌ها، همه انگار در سفری بیابانی از عرض جاده می‌گذشتند؛ و پروانه‌ها، زنبورهای عسل و زنبورهای معمولی با بالهای سنگین از غبار، پرواز می‌کردند، در حالی که بر دشتهای پر علف گل‌های ستاره فیروزه‌ای و بنفش، آلاله‌ها و سریشک‌های سفید، قطره شبنم‌های درخشانی نشستند. به زودی با زندهای پابره‌های که سبدها بر سر از کوه پایین می‌آمدند و نیز خرکچی‌ها، شراب فروشها، کهنه‌چینها و پوست فروشان برخورد می‌کردم؛ از دور، بسته به سمت وزش باد، صدای حرف و جلنگ جلنگ مرکب‌هایشان را می‌شنیدم. در یک لحظه احساس کردم که فرو می‌روم.

استنداردوی خر روی زانوها خم شده بود. به ملایمترین لحن ممکن صنایش زدم؛ روی زمین رسید. پیاده شدم؛ استنداردوی شکم پهن

شده بود و به جلو نگاه می‌کرد، با بی‌تفاوتی حیوانات که حتی به ما نگاه نمی‌کنند و به چیزی در برابرشان خیره می‌شوند، انگار در حال مذاکره است. عادت به زندگی متمکن، به منطق، به مباحثه داشتم، و خودم را با این خر به جاده‌ای خلوت تنها یافته و شروع به حرف زدن کردم: «چیز؟ جریان چیست؟ نمی‌خواهی از این بیشتر بوی؟ استنداردو، برای چه راه نمی‌آتی؟» اتومبیلها حیات ندارند به ساختمانهای متکی‌اند، و منطق و تفکر می‌تواند دوباره به حرکتشان درآورد؛ اما این خر موجودی بی‌منطق و بی‌تفکر است. در این فکر، اطراف ما هیچ تنبلی‌های به چشم نمی‌خورد. حیوانات شمی قوی دارند چیزهای پنهان را می‌بینند. اگر او حرف می‌زد، می‌خواهم بگویم اگر استنداردوی خر حرف می‌زد، حیرت نمی‌کردم. با هم تنها بودیم. کوهستان، روبروی ما، بسته و منزوی قد پرافراشته بود، و تنها باغچه‌های پر گیاه ته دره‌های کوچک و مرطوب خیر از وجود انسان

بوی. لحظه‌ای در چشم پنهان است. اما بعد فکر دیگری به سرم زد؛ فکر کردم که استنداردو مواریش‌خند می‌کند؛ مرا احق فرض کرده بود، خیال داشت چون خیلی با او بودم و مهربان بودم، سفر را نیمه

کاره بگذارد. شروع کردم به کشیدن افسار و بر زبان آوردن جملاتی بسیار احمقانه، با لحنی هر چه آشتی‌جویانه‌تر. مگر ملجه‌خر دختر خانوادگی مشخص نبود؟ در ضمن فکر می‌کردم که چه احق است این حیوانی که می‌تواند طفیان کند، و با استفاده از دندانهای دراز و سمهای نعل کوبی شده‌اش بگریزد. در پایان استنداردو به تدریج تسلیم شد، برخاست و به راه افتاد و یورتمه مضحک خرکی‌اش را شروع کرد.

از جاده اصلی بیرون زده، وارد مزرعه‌ی زرتی شد، و به دندان زدن سر ساقه‌ها پرداخته با این تصور که می‌توانم فهمم چه خسارتی وارد می‌کند: ابلیسی بود، مرا مثل برق می‌برد، مثل بشکه‌ای پر می‌رقصاندم، می‌کوبیدم به شاخه‌های گلابی و تانجیر، و من احساس می‌کردم که چیزی دارد رخ می‌دهد، که تسمه چرمی روی سینه

حیوان پاره می‌شود. در پایان، با زحمت زیاد موفق شدم مهارش کنم، تصور کرد که توسنی است و از روی گودالی پرید. آن طرف گودال، دختری جوان و پابره‌نه، با کیسه‌ای خالی و تاشده روی سر شانه شده‌اش ایستاده بود و به بیرون آمدن من از گودال، در حالی که روی زمین کج شده پیچ و تاب می‌خوردم، نگاه می‌کرد. به خنده گفت: «آهای، کجا می‌روی؟» جواب دادم: «اگر موفق شوم، به پوتامیا.»

دختر از نفس افتاده و خیس از عرق، مثل کوزه‌ای گلی بود، حتی چشم‌هایش هم نم داشت. در آن خنده آزادانه‌اش زندهای قویدل پوتامیا را باز شناختم. به خود جرأت دادم: «اگر ببخواید از مرکب من سود ببرید، کمکی هم به من خواهد بود.» زندهای پوتامیایی را جز در زمان کودکی‌ام ندیده بودم؛ بعد از آن همیشه مثل خواهر فرضشان می‌کردم، و برای همین هم زن نگرفتم.

دختر به طبعی‌ترین حالت ممکن سوار شد. با پاها به یک طرفه نشست روی زمین، و من از طرف دیگر بر ترک نشستم، ترکه خر زهره را گرفت و با جدیت شروع کرد به باد زدن سر خر و پراندن مگسها؛ و می‌دیدم که خر با هر چرخش ترکه بر سرعشش می‌افزاید. به او گفتم: «می‌بینید، من فکر این را نکرده بودم.» از من پرسید: «شما خرها را نمی‌شناسید؟»

ترکه خر زهره، دم و قلم‌های خر هماهنگ با هم حرکت می‌کرد، همه دنیا یک آهنگ داشت: ابرها، درختها، خورشید. دست تیره رنگ و کوتاه همراهم را می‌دیدم که ترکه را تکان می‌دهد، پاها را لاغر و خاکی‌اش، پیشانی صاف و کوتاه و همه بدنش با پهلوهایی باریک، مثل کوزه‌ای. کنار او بودن تسکین می‌داد، و با هر نگاه کودکی خویش را در او بازمی‌یافتم؛ استواری سینه‌اش راه آن گونه که آرنج بر آن می‌فشارد، نفسش را می‌شناختم؛ خودش بود؛ در بعد از ظهرهای سوزان از آفتاب زن جوانی همچون او خم شده بر کودکی زولیده مویی چون من، که سر بر زانوهای استوارش نهاده بود و دندانهای شانه از میان موهایم با صدای خفه و میهمی آن موج می‌زد؛ نفسی آرام، نفسی خفیه و خورشید در و پریشان می‌کرد.

می‌بویت خورشید توی لگن می‌شدم و از میان پلکهای بسته گرمای گلگون خون را کشف می‌کردم که انگار در آسمان سرخ دیگری گاه رنگ می‌باخت و گاه رنگ می‌گرفت تا وقتی که در خوابی نمی‌فکر.

در یک لحظه کوه به هم‌دستی من رسید. در آن لحظه، کوه به هم‌دستی من رسید. در آن لحظه، کوه به هم‌دستی من رسید. در آن لحظه، کوه به هم‌دستی من رسید.

زهره، یکی از رفقای من، هماهنگ با آوای سم قاطرها و جلنگ جلنگ زنگوله‌ها، ترانه‌ای را سر داد، انگار که به یاد چیزهای دور افتاده است.

قبل از رسیدن به روستا زن خواست پیاده شود و داشتم تکانی به استنداردو می‌دادم که دستش را جلو دهانش گرفت و گفت: «دوست شما بوسو سلام می‌رساند، و مرا فرستاده که به شما بگویم حالش خوب است.»

از او پرسیدم: «کجاست؟» اما آب شده و به زمین فرو رفته بود.

بی‌نوشت

1. Marina، دریایی در مقابل Potamia که رودخانه است. م.